

پرسش

زینب علیزاده

مرد، چند بار طول و عرض اتاق را پیمود. مدت‌ها بود این پرسش، ذهنش را مشغول کرده بود. چه شب‌ها و روزهایی که به آن اندیشیده بود، ولی نتوانست پاسخی برای آن بیابد! آیا من از شیعیان واقعی هستم؟ نمی‌توانست در برابر وسوسه این پرسش بی‌تفاوت باشد. این پرسش سرنوشت‌ساز، لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذاشت. هویت دینی‌اش را پاسخ این پرسش می‌توانست تغییر دهد. سرانجام، تاب نیاورد و تصمیم گرفت پرسش خود را از کسی بپرسد؛ ولی چه کسی؟ بعد به فکرش افتاد چه کسی بهتر از فاطمه زهرا سلام‌الله‌علیها؟ او می‌توانست به مرد بگوید که از شیعیان واقعی هست یا نه! ولی اگر گفت نه، تو از شیعیان ما نیستی چه؟ یک عمر خواسته بود طوری زندگی کند که مورد توجه این خاندان قرار گیرد؛ ولی پس از گذشت این همه سال، اگر به او می‌گفتند تلاش‌هایش بیهوده بوده و او از شیعیان واقعی آن‌ها نیست، چه می‌توانست بکند؟ سرانجام، بر همه تردیدها غلبه کرد و تصمیم گرفت همسرش را خدمت حضرت فاطمه بفرستد تا این پرسش سرنوشت‌ساز را از او بپرسد. ساعتی از رفتن زن می‌گذشت؛ ولی هنوز برنگشته بود. دل مرد به شور افتاد؛ نکند من از شیعیان نبوده‌ام و زنم از شنیدن این خبر چنان متقلب شده که نمی‌تواند خبر را به من برساند و... نه! حتما الان می‌آید؛ باید خونسرد باشم. مرد، از پنجره بیرون را نگاه کرد. خون به سرعت در رگ‌هایش می‌دوید. لحظه‌ای چشمان خود را بست. نفس عمیقی کشید و دوباره چشمانش را گشود. صدای در بلند شد. مرد، سرش را برگرداند و همسرش را در آستانه در دید. اجازه نداد زن حرفی بزند؛ با شتاب پرسید: فاطمه زهرا چه گفت؟ زن داخل شد و در را بست؛ در حالی که به شوهرش نزدیک می‌شد، پاسخ داد: گفت به شوهرت بگو اگر دستورهایی را که داده‌ایم به جا می‌آوری و از آن چه نهی کرده‌ایم دوری کنی، از شیعیان ما هستی؛ و گرنه، شیعه ما نیستی!

هنوز حرف زن تمام نشده بود که مرد با صدایی لرزان زمزمه کرد: مگر می‌شود انسان به گناه آلوده نباشد؟ زن سکوت کرد و به پنجره چشم دوخت. مرد، با ناامیدی زیر لب ناله کرد: پس من همیشه در آتش جهنم خواهم سوخت. زن، کمی جلوتر آمد و با لحن دلجویانه‌ای گفت: نه! این طور نیست؛ حتما...

مرد، اجازه نداد حرف زن تمام شود و با خشم در چشمان زن نگاه کرد و گفت: هر کسی از پیروان آن‌ها نباشد همیشه در آتش جهنم خواهد بود.

زن که نمی‌توانست به چشمان غمزده شوهرش نگاه کند، سرش را پایین انداخت. خشم ناگهانی مرد، تبدیل به غم بزرگی شده بود. به پنجره چشم دوخت؛ نمی‌توانست بفهمد؛ هیچ کس نیست که به گناه و خطا آلوده نباشد و او هم استثنا نبود. نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند. اشک در چشمانش حلقه زد و روی گونه‌هایش سرازیر شد. چند دقیقه بعد، دوباره صدای در آمد؛ مرد، وقتی سرش را به سمت در برگرداند، زن را دید که به او لبخند می‌زند. مگر او از خانه بیرون رفته بود؟ آن قدر سرگرم خودش بود که نفهمید کی بیرون رفته است؛ ولی لبخند روی لبانش چیست؟ به بدبختی او می‌خندد؟ مرد، حرفی نزد. دوباره رویش را به سمت پنجره برگرداند. زن، جلو آمد و دست‌های شوهرش را گرفت و با مهربانی گفت: دوباره پیش فاطمه زهرا رفته بودم. مرد با شگفتی نگاهش کرد و منتظر ادامه حرف ماند. زن ادامه داد: حضرت فاطمه گفت: به شوهرت بگو، آن طور که تو فکر می‌کنی نیست. شیعیان ما بهترین‌های بهشت هستند؛ ولی هر کس که ما و دوستان ما را دوست داشته باشد و با دشمنان ما هم دشمن باشد و همچنین دل و زبانش را تسلیم ما کرده باشد، ولی در عمل با کارهای ما مخالفت کرده و مرتکب گناه شود، اگر چه از شیعیان واقعی ما نیست؛ ولی جای او هم در بهشت خواهد بود؛ البته پس از پاک شدن از گناه.

مرد که تا این لحظه با حیرت به حرف‌های زن گوش می‌داد و در چشمان او غرق شده بود، به خود آمد. لبخند کم‌رنگی صورتش را پوشاند. امیدی در دلش جوانه زده بود.

* با نگاهی به داستان‌هایی از بحارالانوار: ج ۴۲، ص ۳۱۹.

